تاریخ معاصر ایران

خدمات امیر

امید پارسانژاد

در مورد خدماتی که میرزا تقی‌خان امیرکبیر به ایران کرد و برنامه اصلاحات او فراوان شنیده‌ایم، اما در مورد جزئیات آنها کمتر گفت‌وگو می‌شود. بنابراین از کوشش‌های او برای احیای نظام جدید، انتشار روزنامه و تاسیس دارالفنون که بگذریم، اکثر ما در مورد سایر کارهای او چیز چندانی نمی‌دانیم. دکتر فریدون آدمیت بخش‌هایی از کتاب خود «امیرکبیر و ایران» را به اقدامات اصلاحی امیر اختصاص داده است. بخش‌های کمتر گفت‌وگو شده یافته‌های او را به اختصار مرور می‌کنیم.

مبارزه با آبله: در شماره سوم روزنامه وقایع اتفاقیه اطلاعیه‌ای چاپ شده که در آن می‌خوانیم: «در ممالک محروسه ناخوشی آبله عمومی است که اطفال را عارض می‌شود که اکثری را هلاک می‌کند یا کور و معیوب می‌شوند. اشخاصی که در کودکی این آبله را در نیاورده‌اند در بزرگی بیرون می‌آورند و به هلاکت می‌رسند، خصوص اهل دارالمرز (یعنی مرزنشینان)... اطبا چاره این ناخوشی را به اینطور یافته‌اند که در طفولیت از گاو آبله بر می‌دارند و به طفل می‌کوبند و آن طفل چند دانه آبله بیرون می‌آورد و بی‌زحمت خوب می‌شود.»

دانش مربوط به آبله‌کوبی در زمان فتحعلی‌شاه و توسط دکتر کورمیک به ایران آمده و در مناطق مرزی غربی کشور که تحت حاکمیت محمدعلی میرزا دولتشاه اداره می‌شد اجرا هم شده بود. اما در عهد صدارت امیرکبیر کوشش شد این کار عمومی شود. در ادامه اطلاعیه ذکر شده در وقایع اتفاقیه نوشته شده است: «اولیای دولت علیه کسانی برای یاد گرفتن این فن شریف (آبله‌کوبی) گماشته‌اند که بعد از آموختن به جمیع ممالک محروسه مامور نمایند که در هر ولایتی جمیع اطفال خود را مردم بیاورند و آبله‌شان را بکوبند و از تشویش هلاکت رعیت آسوده گردند.»

به این ترتیب امیرکبیر آبله‌کوبی را در ایران عمومی و اجباری کرد و حتی برای کسانی که کودکانشان را برای واکسن خوردن معرفی نمی‌کردند جریمه تعیین کرد.

مبارزه با وبا: بیماری وبا هر چندوقت یک‌بار (بیشتر از هند یا عربستان) به ایران می‌آمد و کشتار می‌کرد. مردم همه‌گیری این بیماری را بلای آسمانی می‌پنداشتند. اما در عهد صدارت امیرکبیر جزوه‌ای به نام «قواعد معالجه وبا» تهیه و میان کدخدایان و روحانیان شهرها پخش شد که در آن شیوه پیشگیری وبا و نحوه رسیدگی به بیماران توضیح داده شده بود. علاوه بر این، مقررات قرنطینه (به نام «گراختین») در مرزها به اجرا در آمد و مسافران چند روز در قرنطینه نگهداری می‌شدند و به آنها و وسایلشان دود داده می‌شد تا جلوی ورود وبا به کشور گرفته شود.

بیمارستان دولتی: به نوشته آدمیت «تاسیس «مریض‌خانه دولتی» از کارهای سودمند آن زمان است. بنای آن در سال ۱۲۶۶ آغاز شد و در ربیع‌الاول ۱۲۶۸ افتتاح گردید. دواخانه مخصوص هم داشت. در تاریخ جدید آن نخستین بیمارستان ایران است. به قراری که نوشته‌اند چهارصد بیمار را می‌توانستند در آنجا درمان کنند. میرزا محمدولی حکیم‌باشی رئیس مریض‌خانه بود و دکتر کازولانی حکیم‌باشی نظام مسئولیت مداوای بیماران را به عهده داشت.»

چاپارخانه: از جمله مهمترین اقدامات دولت تحت صدارت امیرکبیر در امور مدنی، تاسیس چاپارخانه بود. امیر نظم چاپارخانه را بخشی از برنامه تنظیمات مملکتی خود می‌دانست. این اندیشه هم البته نخستین‌بار در عهد فتحعلی‌شاه در ایران پیدا شده بود. «شاه از «سر گور اوزلی» سفیر انگلیس راجع به کارهایی که موجب افزایش درآمد دولت می‌گردد پرسش نمود. او ضمن توضیح مالیات بر درآمد و مالیات بر ثروت که در انگلیس معمول بود، شرحی درباره پست و فواید آن گفت. شاه پسندید و به میرزا شفیع صدراعظم دستور داد پستخانه برپا کند.» اما این کار سر نگرفت تا عهد امیرکبیر که طرح ایجاد چاپارخانه تهیه شد و شفیع‌خان چاپارچی‌باشی به ریاست چاپارخانه تعیین شد. حکام ولایات دستور گرفتند در شهرها و راه‌های تحت اداره خود چاپارخانه‌هایی برپا کنند و اسب‌های چاپاری را همیشه در آنجا آماده نگاه دارند. «دستگاه چاپارخانه در مدت یک سال نظام تازه‌ای گرفت و گسترده شد.»

هزینه فرستادن هر نامه پنج شاهی تعیین شد. همچنین مسافران و سفارتخانه‌ها می‌توانستند اسب‌های چاپاری را فرسنگی ده شاهی کرایه کنند. امیرکبیر در نامه‌ای به تاریخ ۲۵ محرم ۱۲۶۷ به سفارتخانه‌های خارجی اطلاع داد: «چون امر چاپارخانه‌های ممالک محروسه پادشاهی در این مدت کمال بی‌نظمی را داشت و انتظام امور چاپارخانه از لوازم امور دولتیه بود، لهذا قانون درستی داده شد و هر کس اسب چاپاری و یا شاگرد چاپار (به عنوان راهنما) بخواهد، می‌تواند طبق قراری که داده شده استفاده نماید. فاصله راه‌ها و چاپارخانه‌ها در کتابچه مخصوص ثبت گردیده [است].»

اما پس از عزل و قتل امیر نظم چاپارخانه‌ها نیز رو به ویرانی گذاشت و در اندک مدت کار به روال بی‌روال سابق بازگشت.

تذکره: در سال ۱۲۶۷ همچنین تذکره چاپی برای مسافران مرسوم گردید. پیش از آن این اجازه‌نامه‌ها به صورت دست‌نویس تهیه می‌شد و نظم و قرار درستی نداشت. در این سال تذکره‌هایی با نشان شیر و خورشید که نشان رسمی دولت بود آماده شد و تذکره‌خانه‌ای در ارک دولتی استقرار یافت که حاجی میرزا جبار ناظم‌المهام را به ریاست گماردند.

حفظ میراث تاریخی: در دوران امیرکبیر پل خواجوی اصفهان تعمیر و ترمیم شد، ریشارخان فرانسوی برای ثبت نقش کتیبه‌های تخت‌جمشید ماموریت یافت و کاخ گلستان در تهران که از بناهای دوران زندیه بود از ویرانی نجات یافت.

می‌خواستم دنیا را عوض کنم، دنیا مرا عوض کرد

خاطرات حسن کامشاد از شاهرخ مسکوب

امروز اولین سالگرد درگذشت شاهرخ مسکوب نویسنده و محقق ایرانی است. حسن کامشاد نویسنده و مترجم صاحب سبک ایرانی در سفر اخیر خود به ایران خاطرات خود از مسکوب را برای انتشار در اختیار شرق گذاشت که در دو شماره می‌خوانید؛ از ایشان تشکر می‌کنیم.

▪ ▪ ▪

«من در زندگی هرگز دنبال آسانی نبوده‌ام چون هیچ چیز زیبای ارزیدنی آسان نیست.»

«آدم باید کار را جدی بگیرد و خودش را برعکس به جد نگیرد.»

«مشکل من: نه می‌توانم دنیا را عوض کنم، نه این را که هست بپذیرم.»

«اگر فردوسی نبود زندگی من چقدر فقیرتر بود. یادش روشنایی و بلندی است.»

«مرگ ماهی سیاه ریزه‌ای است که در جوی تاریک رگ‌ها تنم را دور می‌زند.»

«مرگ تنهایی است بدون احساس تنهایی.»

«ایران عزیزم، ایران جاهل ظالم، ایران کوه‌های بلند، بیابان‌های سوخته و آفتاب وحشی و رفتگان و ماندگان عزیز، دلم برایت تنگ شده؛ ای بی‌وفای ناکس دور! با این بیداد تبهکاران وای به حال آیندگان.»

«جوان که بودم می‌خواستم دنیا را عوض کنم. نشد، دنیا مرا عوض کرد.»

▪ ▪ ▪

سابقه آشنایی من و شاهرخ برمی‌گردد به حدود ۶۳ سال پیش، ما بار نخست در زمین ورزش به هم برخوردیم ـ و «برخورد» اصطلاح درست و دقیقی است: او جزء تیم فوتبال دبیرستان سعدی اصفهان بود و من عضو تیم دبیرستان ادب و این دو مدرسه از دیرباز رقیب سرسخت یکدیگر بودند و در میدان‌های ورزشی با هم مصاف می‌دادند. شاهرخ فوتبالیست خوبی بود. عضو تیم فوتبال اصفهان هم شد.

دو سال بعد هر دو به شش متوسطه تنها رشته ادبی شهر اصفهان در دبیرستان صارمیه رفتیم و با هم همکلاس شدیم. شادروان مصطفی رحیمی هم در این کلاس بود. ما سه نفر انشانویسان «برجسته» کلاس بودیم و پس از قرائت انشای هر یک عده‌ای معین از شاگردان برای افاضات یکی از ما دست می‌زدند و آقای معلم هم معمولاً به به و چه‌چه می‌گفت. اما در حالی که انشای آن دو اصیل و با فکر بود نوشته من اقتباس – «سرقت ادبی» – بود. همه را از رمان‌های ح. م. حمید و ترجمه‌های آبکی لامارتین و شاتو بریان و دیگر عاشق پیشگان (که آن روزها در میان جوانان فراوان خریدار داشت) عاریه می‌گرفتم.

روزی، همان اوایل سال، پس از کلاس انشا هنگام زنگ تفریح در حیاط مدرسه کسی از پشت دستی به شانه‌ام زد، برگشتم شاهرخ مسکوب بود. این نخستین مکالمه مستقیم ما بود. شاهرخ بی‌مقدمه و بی‌رودرواسی گفت: «این مهملات چیست روی کاغذ می‌آوری و نشخوارهای قلابی و بی‌ارزش رمانتیک‌های فرانسوی را به خورد معلم جاهل و شاگردان کلاس می‌دهی. چرا به جای اینها کتاب حسابی نمی‌خوانی؟»

من که نمی‌خواستم خود را از تک و تا بیندازم، گفتم «مثلاً؟»

گفت: «بهت میگم... اول به من بگو پول نقد چقدر داری؟»

با تعجب ولی صادقانه گفتم «پنج ریال»

گفت: «همین؟»

«یک تومان هم در خانه دارم.»

گفت: «فردا همه را همراهت بیار.»

و رفت سراغ یکی از بچه‌های کلاس که پسر مردی فاضل و مشهور بود و پدرش صاحب امتیاز و سردبیر مجله معروفی در اصفهان. من حرف‌های آنها را نشنیدم، ولی فردا که با ۱۵ ریال وجه نقد آمدم شاهرخ آن را گرفت و به پسرک داد و کتابی با خود آورد. این تاریخ بیهقی بود. به من گفت «تو پنج ریال دیگر بابت این کتاب به این آقا بدهکاری. هر وقت پول پیدا کردی به او بده.» این کتاب را من هنوز دارم، در نخستین صفحه‌اش مهر کتابخانه سردبیر نامدار به چشم می‌خورد.

عصر رفتیم منزل شاهرخ سرجوبشاه. مرا به مادر و دو خواهرش معرفی کرد و نشستیم به خواندن تاریخ بیهقی که معلوم بود شاهرخ با آن آشناست چون اشکالات مرا به سادگی رفع و رجوع می‌کرد. سپس پول بیشتری به پسر ناخلف و دریافت سیاست‌نامه، شاهنامه، خمسه نظامی و امثالهم از کتابخانه ابوی. بعضی روزها می‌رفتیم خانه ما و آنجا مشغول خواندن و درس و فحص می‌شدیم و به این ترتیب ما شدیم دوست نزدیک.

شاهرخ به اصفهان دلبستگی خاص داشت، غم او در غربت در سال‌های آخر اغلب به‌صورت یادآوری ایام گذشته در آن شهر بروز می‌کرد. نخستین خاطره‌های من از او گردش و پیاده‌روی‌های کنار زاینده‌رود و «پیک‌نیک»های جمعه‌ها با جمعی از یاران آن دوران در بیشه جعفرآباد است. بسیار جوان بودیم و روز همه به بازی و شیطنت می‌گذشت. با این وصف تاثیر شگفت این روزها بر روح حساس شاهرخ پایدار و ژرف بود و در سالیان بعد نوشته‌هایی پدید آورد که به‌نظر من در نثرنویسی فارسی کم‌نظیر است:

صبح زود رفتیم به بیشه جعفرآباد... شبنم بود و مه برآمده از خاک خیس، شبدر، علف هرز، سبزه، آسمان سبز، کبود، آبی فیروزه‌ای و آب روشن شفاف و ریگ‌های شسته کف رودخانه و چنار و سنجد و توت و درخت‌های خودرو و صبح و هوای باز و نور نودمیده نارس، به طعم و طراوت خوشه انگور به سینه تاک یا خیار خوابیده توی جالیز و بوی خنک تازگی و آب و روییدن گیاه، بویی که از اولین خاطره‌های من، خاطره همان روز اول رسیدن به اصفهان بود و باز پس از پنجاه‌سال یک‌بار دیگر فضای سینه را پر می‌کرد؛ بوی ترد و نازک، روان‌تر از آب و مواج مثل حریر در دست باد. صبح دم‌به‌دم در نور نفس تازه می‌کرد. کبوده‌های به هم فشرده در طلب نور تنه لاغرشان را بالا کشیده بودند، سرپنجه‌های نازکشان در نسیم می‌لرزید.

(روزها در راه، جلد دوم، ص ۵۰۱)

باری، وقتی از سد کنکور دانشکده حقوق گذشتیم، در پایان تعطیلات تابستان سال ۱۳۲۴، با کله پرباد رهسپار تهران شدیم. اتوبوس همه شب در راه ناهموار و پردست‌انداز نالید و گرد و خاک کرد و عاقبت سپیده صبح ما را خسته و کوفته به قم رساند. آن روزها می‌بایست از قم اتوبوس دیگری به تهران گرفت. چون عجله داشتیم بار و بنه به کول دوان‌دوان خود را به گاراژ مسافربر تهران رساندیم تا با اولین اتوبوس حرکت کنیم. عباس‌آقا گاراژدار که از لوطیان سرشناس محل بود– و ما از آن پس هر سفر اسیر و گرفتار او– گفت به موقع رسیدید، چند مسافر دیگر تکمیل می‌شویم و به سلامت راه می‌افتید. بلیت گرفتیم و در گوشه‌ای نشستیم به چرتیدن. ظهر شد و هنوز عباس‌آقا می‌گفت چند مسافر دیگر و به سلامت... تنگ غروب دیگر حوصله من سر رفت. شروع کردم به داد و فریاد زدن و نمی‌دانم چه گفتم که به عباس‌آقا، لابد جلو همقطاران، برخورد با هیکل تنومندش از پشت میز برخاست، پیش آمد، یقه مرا گرفت، چند سیلی و یک تی‌پا و من نقش زمین... هی می‌گفتم با دانشجوی دانشگاه اینطور رفتار نمی‌کنند ولی ظاهراً هیچ‌کس برای دانشجوی دانشگاه سبزی خرد نمی‌کرد. حالم که کمی جا آمد از شاهرخ پرسیدم تو چرا ساکت نشستی؟ با لبخند شیطنت‌آمیز همیشگی‌اش بر لب گفت: «می‌خواستم قدری سرد و گرم روزگار را بچشی... به علاوه می‌دانی که جد اندر جد من کاشی‌اند!»

ورودمان به تهران را از زبان شاهرخ بشنوید:

«شهریورماه بود که من و حسن از اصفهان آمدیم تا در تهران جایی پیدا کنیم و زندگی دانشجویی را شروع کنیم. اول رفتیم به مسافرخانه‌ای در سه‌راه امین‌حضور. تنها جایی بود که من می‌دانستم، حسن همین را هم نمی‌دانست. مسافرخانه یک ردیف اتاق بود مشرف بر خیابان، زیرش هم یک ردیف مغازه بود، آهنگری و نوشت‌افزارفروشی و نجاری و بقالی... اتاق ما دو تخت داشت و یک زیلو، از میز و صندلی خبری نبود. وقتی بساط ناهار را کف اتاق پهن می‌کردیم از توی خیابان پیدا بود و چون ناهار همیشه نان و پنیر و هندوانه بود حسن اصرار داشت که پشت به خیابان بنشیند و سفره پنهان بماند. می‌ترسید که رهگذران سفره فقیرانه ما را ببینند و به حیثیت و حسن شهرتمان بربخورد. آخر او آن وقت‌ها در هوای روزنامه‌نگاری و سیاستمداری بود و از روز ورود به تهران خودش را برای وجاهت ملی آماده می‌کرد.»

(یادداشت‌های چاپ نشده ۴۳/۱/۲۵)

روزی پنج تومان کرایه اتاق می‌دادیم و روزی چهار پنج تومان هم خورد و خوراکمان می‌شد و این کمرشکن بود. پس راه افتادیم در کوچه‌های اطراف دانشگاه به دنبال یک اتاق و پس از مدتی سرگردانی سرانجام در منزل یک مادام آشوری به ماهی پنجاه تومان کرایه رحل اقامت افکندیم.

رختخواب و مختصر اثاثیه‌ای از اصفهان با خود برده بودیم، رختخواب‌ها را کف اتاق گوش تا گوش پهن کردیم و در یک سال و چندماهی که آنجا بودیم اینها همچنان کف اتاق گسترده بود. اتاق میز و صندلی نداشت، روی تشک‌ها تکیه به دیوار می‌نشستیم و می‌خواندیم و احیاناً می‌نوشتیم.

مادام صاحب‌خانه خود در طبقه بالا می‌زیست. در کنار اتاق ما خانواده‌ای ارمنی، مادر و پسر و دختری، به سر می‌بردند.

این دو اتاق را که گویا مهمانخانه و ناهارخوری خانه بود، دری سرتاسری با پنجره‌های شیشه‌ای و پرده توری از هم جدا می‌کرد. دختر همسایه همسن و سال ما اما بی‌بهره از وجاهت بود، هر چند درچشم ما حوری بهشتی می‌نمود. گرامافونی داشت با سه تا صفحه: لکومپراسیتا، لمنتوگیتانو و نینا. نام خود دخترک هم از قضا نینا بود. دختر وقت و بی‌وقت این سه صفحه را می‌نواخت و به محض آنکه صدای نغمه نینا بلند می‌شد شاهرخ مثل فنر از جا می‌پرید، شق و رق می‌ایستاد، دو دستش را بالا می‌آورد، ژست «دانس» به خود می‌گرفت و در طول و عرض اتاق شلنگ برمی‌داشت و ضمن ترقص با وجناتی مضحک همنوای صفحه گرامافون بلندبلند می‌خواند نینا... نینا و گاه هم مرا به زور بلند می‌کرد، دست در کمرم می‌انداخت و با قیافه جدی به رقص می‌پرداخت.

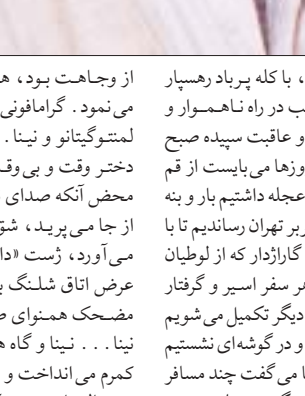

سال‌ها بعد در یک مجلس مهمانی خانم میانه‌سالی سراغ من آمد، سلام کرد و گفت مرا می‌شناسید؟ نمی‌شناختم. گفت من نینا هستم. معلوم شد در تمام آن روز و شب‌ها دختر گوشه پرده توری را کنار می‌زده و رقص و دلقکی شاهرخ را تماشا می‌کرده. گفت من عاشق دوست‌تان هستم، او حالا کجا است؟ گفتم خانم دیگر نجیب و سر به زیر شده به درد نمی‌خورد...

شاهرخ وسواس کفش داشت، عاشق کفش خوب بود، کفش‌هایش همیشه برق می‌زد. هروقت به لندن می‌آمد و به خیابان می‌رفتیم، در پشت هر مغازه کفش‌فروشی بی‌اختیار به تماشا می‌ایستاد. در طول بیش از شصت سال دوستی‌مان یک‌بار با من قهر کرد. در سال‌های دانشجویی پس از مدت‌ها انتظار مادرش پولی فرستاد و شاهرخ کفشی به قول خودش «دوتخته» و آلامد خرید. این کفش خیلی عزیز بود و اولین باری که آن را پوشید با هم رفتیم سینما. با دقت و احتیاط از کنار گل‌ولای کوچه‌ها می‌گذشت و یک‌جا که حواسش جای دیگر بود، من ویرم گرفت هلش دادم وسط گل‌ها. به زحمت بیرون آمد، تا مچ پایش پر از لجن بود. کفش‌های نازنین از سکه افتاده بود. پشیمانی و پوزش‌خواهی من سودی نداشت. کنار خیابان اسلامبول در دالانی یک واکسی بود. کفش‌ها را واکس زد و خاموش رفتیم سینما ایران. وقتی بیرون آمدیم از بخت بد باران می‌بارید! زیر سقفی ایستاد. هرچه اصرار کردم برویم دیروقت است با عصبانیت گفت کفش‌هایم گلی می‌شود، می‌ایستم تا باران بند بیاید. بالاخره باران بند آمد و راه افتادیم. فصل پاییز بود و برگ‌های درخت‌ها سطح پیاده‌رو را پوشانده بود، و شاهرخ تصادفاً پا گذاشت توی چاله‌ای پای یک درخت. کفش‌ها دوباره گلی شد. بی‌حرکت همان‌جا میان آب‌ها ایستاد و قهقه خندید، از کفش‌ها دل برید، با من آشتی کرد و بدون دلواپسی خرامان خرامان رفتیم به خانه مادام.

در مقابل، در خاطراتش می‌نویسد: «یک‌بار هم حسن با من قهر کرد. من برای یافتن چیزی چمدان او را به هم می‌ریختم. نامه‌ای از مادرش که سال پیش مرده بود به او یافتم. از روی شوخی و بی‌مزگی و به‌رغم اصرار و التماس حسن پاره‌اش کردم. هیچ نمی‌فهمیدم چه غلطی می‌کنم. حسن رنجید و سه‌چهار روزی با من قهر بود و بعد خواه‌ناخواه آشتی کردیم. جز این چیزی پیش نیامد و روزهایی که با هم سر کردیم با شادی و خوشی گذشت.»

(۴۳/۱/۲۵)

سال بعد رفتیم به کوی دانشگاه در امیرآباد. چشم و گوشمان قدری باز شده بود و تحت‌تاثیر محیط متشنج روز و تبلیغات دامنه‌دار دست‌چپی، کم‌کم تمایلات سیاسی پیدا می‌کردیم. شاهرخ خیلی زودتر از من به حزب توده پیوست و از آن پس پیوسته کتاب‌های مارکسیستی می‌خواند و بحث و مشاجره عمیقی می‌کرد. سال دوم دانشکده حقوق روز امتحان کتبی حقوق مدنی من و او چنان سرگرم بحث و بگومگو بودیم که آخرین اتوبوس کوی را به دانشگاه از دست دادیم. تمام راه را نفس‌نفس‌زنان دویدیم ولی دیر رسیدیم، به جلسه راهمان ندادند و هر دو در آن سال تجدیدی شدیم.

پس از گرفتن لیسانس، شاهرخ بیشتر به‌خاطر فعالیت‌های حزبی در تهران ماند، دبیر ادبیات دبیرستان مروی شد و من رفتم خوزستان و شرکت نفت.

شاهرخ پس از چندی کادر حزب و مسئول تشکیلات فارس شده بود و من در مرخصی تابستان برای دیدن او سفری به شیراز رفتم. روز دوم یا سوم گفت باید برای کارهای تشکیلاتی‌اش به بوشهر برود. گفتم من هم می‌آیم چون بوشهر را ندیده‌ام. تنها وسیله رفت و آمد به بوشهر کامیون‌های نفتکش بود و با یکی از اینها راه افتادیم. وقتی طول مسیر و پیچ و خم و گردنه‌های صعب‌العبور راه را دیدم از تصمیم خود پشیمان شدم ولی دیگر دیر بود و چاره‌ای جز ادامه سفر نبود. در بوشهر معلوم شد شهر جایی دیدنی جز کنار دریا ندارد و در کناره هم گرما بیداد می‌کرد. ما در خانه رفیق حزبی کارگری وارد شده بودیم که نه کولر داشت نه حتی بادبزن، و در دمای نفس‌گیر و «شرجی» چسبناک هوا روز و شب عرق می‌ریختیم. شاهرخ سرگرم رتق و فتق امور بود و من هم می‌کوشیدم کتابی بخوانم. بسیار سخت گذشت. دو روز بعد با کامیون نفتکش دیگری برگشتیم و پستی و بلندی‌ها از نو پدیدار شد. پاره‌ای از پیچ‌ها چنان تنگ و تیز بود که کامیون می‌بایست یکی دو مرتبه عقب و جلو می‌کرد. ولی راه سرازیر بود و ماشین غول‌پیکر این‌بار با سرعت بیشتری پیش می‌رفت. شاهرخ وسط بین من و راننده نشسته بود. یکجا در بالا بلند یک گردنه نگاه من به چهره راننده افتاد. دیدم چشم‌هایش بسته است! خراسان با دست به شاهرخ نشانش دادم و شاهرخ دستپاچه مشتی به پهلوی راننده زد. از خواب پرید، نحس و بدخلق گفت «چرا همچین می‌کنی؟» شاهرخ گفت «چشم‌هایت هم رفته بود». خشمگین گفت «من سی‌وپنج سال است در این راه رفت و برگشت می‌کنم. وجب به وجب آن را مثل کف دست می‌شناسم. حالا دوتا آقای فکلی آمده‌اند به من درس رانندگی می‌دهند.» من به صدا درآمدم که برادر «هرچقدر هم جاده را خوب بشناسی با چشم بسته که نمی‌شود رانندگی کرد!» گفت «غلط زیادی موقوف! اگر نه هردوتون را همین‌جا پیاده می‌کنم». شاهرخ، با توجه به اینکه کرایه‌مان را در بوشهر به راننده پرداخته بودیم، گفت «پیاده می‌کنی؟ مگه مملکت هرته؟ این دوست من که می‌بینی رئیس شرکت نفت در خوزستانه!» راننده این را که شنید بی‌درنگ کامیون را نگه داشت. پرید پایین و آمد طرف من، در را باز کرد، مچ‌ام را محکم گرفت و با یک تکان پرتم کرد وسط جاده و بعد شاهرخ را. چند تا فحش آبدار هم داد به رئیس شرکت نفت و نشست پشت فرمان و گاز داد و رفت. من وشاهرخ میان کوه و کمر ایستادیم و مات و مبهوت همدیگر را نگریستیم. پرنده پر نمی‌زد. ناگهان شاهرخ قهقه زد زیر خنده و گفت برای فردای انقلاب چه فداکاری‌ها باید کرد. من که به‌شدت هراسیده بودم گفتم فعلاً برای همین فردا فکری بکن فردای انقلاب پیشکشت! از رو نرفت با همان لحن طعن‌آمیز گفت: «این فداکاری من و تو را در تاریخ حزب خواهند نوشت. نام من و تو چون دن‌کیشوت و سانکو پانزا بر صحیفه روزگار پایدار خواهد ماند...» شاهرخ افتاده بود روی دنده دلقکی‌اش و من می‌دانستم که به شدت عصبی است. خودم هم سخت دلم می‌تپید چون هوا رو به تاریکی می‌رفت. در سراشیب جاده بفهمی نفهمی به راه افتاده بودیم و یواش یواش پیش می‌رفتیم. سرپیچی یک مرتبه دیدم کامیون پایین دره ایستاده است. وقتی نزدیک شدیم «راننده دولا شد، در را باز کرد و گفت بیایید بالا می‌خواستم ادبتان کنم که دیگر در کار راننده دخالت نکنید.» مثل دو طفلان مسلم، مظلوم گفتیم «بله قربان»! و راننده تا شیراز یک‌ریز برایمان رجز خواند.

سال بعد من در امتحان بورس تحصیلی فولبرایت شرکت کردم، قبول شدم و شاد و شنگول از دو سالی که در دانشگاه‌های آمریکا خواهم گذراند و دست‌کم انگلیسی خواهم آموخت، نامه‌ای به شاهرخ نوشتم. پاسخ او، پاسخی که بعدها خودش «چکشی– انقلابی» خواند، نقطه عطف دیگری در زندگی من بود، چنان تکانم داد که اثراتش هرگز محو نشد. آن روزها من در مسجدسلیمان بودم، در چادری که شرکت نفت به لیسانسه‌های مجرد می‌داد زندگی می‌کردم. یادم می‌آید در تپه‌های اطراف افتان و خیزان می‌رفتم، نامه شاهرخ را می‌خواندم و باز می‌خواندم و اشک می‌ریختم. این ایامی بود که در محوطه دانشگاه تهران به جان شاه سوءقصد شده بود و چند نفر از دوستان نزدیک ما را به اتهام آشنایی با سوءقصدکننده، ناصر فخرآرایی، بازداشت کرده بودند. شاهرخ از این دوستان که اینک بی‌شک زیر شکنجه بودند، از خودش، از فعالیت‌های حزبی‌اش، از مردم ستمدیده ایران و از اوضاع و احوال زمان نوشته بود و پرسیده بود «در این گیرودار آقا می‌خواهند بروند آمریکا چه غلطی بکنند؟ می‌خواهی انگلیسی یاد بگیری یا عیش و نوش کنی؟» و به دنبالش انتقادی شدید از بی‌قیدی و بی‌خیالی من. مدتی گریستم، اوراق فولبرایت را پاره کردم، رفتم عضو حزب توده شدم!

نامه بعدی شاهرخ همراه با کتابی انگلیسی بود: Citizen Tom Paine نوشته هاوارد فاست. نوشته بود به جای رفتن به ینگه دنیا بشین و این کتاب را ترجمه کن، بیشتر انگلیسی یاد می‌گیری– این کار را کردم و چنین شد که بنده شدم مترجم!

اوضاع زمان، به‌نظر خودمان، بر وفق مراد بود. دولت ملی مصدق در برابر دربار و مخالفان داخلی هر روز موفقیت‌های تازه به دست می‌آورد. حزب توده به ظاهر غیرقانونی ولی در حقیقت در نهایت قدرت و فعالیت بود. ستیز مصدق و شاه در نیمه دوم مرداد ۱۳۳۲ به اوج رسید و شاه از کشور گریخت. روز ۲۸ مرداد من و شاهرخ، بی‌خبر از همه جا، تمام روز در اصفهان پرسه زدیم. طرف‌های غروب شاد و شنگول، بی‌خیال خیابان چهارباغ را می‌پیمودیم.

بخش اول

شاهرخ مسکوب و حسن کامشاد در انگلستان

زنده‌یاد شاهرخ مسکوب

چهره‌های تاریخ

استفانوپولوس

محمود فاضلی

کنستانتین استفانوپولوس رئیس جمهوری سابق یونان متولد ۱۵ آگوست ۱۹۲۶ میلادی در شهر پاتراس این کشور است. وی فارغ‌التحصیل از دانشکده حقوق دانشگاه آتن است. وی در سال ۱۹۷۴ معاون وزیر تجارت، از سال ۱۹۷۴ الی ۱۹۷۶ وزیر کشور، از سال ۱۹۷۶ الی ۱۹۷۷ وزیر خدمات اجتماعی، از سال ۱۹۷۷ الی ۱۹۸۱ نخست‌وزیر، از سال ۱۹۸۱ الی ۱۹۸۵ نماینده پارلمان (از حزب نئودموکراسی) را برعهده داشت. وی همچنین از ۱۹۸۵ الی ۱۹۹۴ ریاست حزب احیای دموکراتیک و از سال ۱۹۹۵ الی ۲۰۰۵ رئیس‌جمهوری کشور یونان را برعهده داشت. هرچند رئیس جمهوری یونان یک مقام اجرایی نیست، اما به‌طور غیرمستقیم می‌تواند در سیاست‌های کلان کشور تاثیرگذار باشد. استفانوپولوس از چهره‌های محبوب یونان محسوب می‌شود و در مدت تصدی در پست ریاست‌جمهوری یونان، تلاش کرد خود و خانواده‌اش به‌دور از عرف تشریفاتی زندگی نموده و از امکانات دولتی کمتر استفاده نمایند. استفانوپولوس از چهره‌های مهم در بخش سیاسی یونان بوده است. وی در سال‌های ۶۷-۱۹۶۴ میلادی گام اول را برای ورود به صحنه سیاست برداشت. استفانوپولوس در سال ۱۹۸۵ الی ۱۹۸۹ فعالیت‌های گسترده سیاسی داشته است و در همین راستا حزب جدیدی به نام حزب احیای دموکراتیک (دیانا) تشکیل داد. با انحلال حزب دیانا در سال ۱۹۹۴ توسط استفانوپولوس، نامبرده با ائتلاف غیرقابل باور حزب پاسوک و حزب بهار سیاسی، در ۸ مارس سال ۱۹۹۵ و با ۱۸۲ رای در پارلمان ۳۰۰ نفره یونان به ریاست‌جمهوری یونان برگزیده شد. وی همچنین در سال ۲۰۰۰ میلادی با ۲۶۹ رای مثبت نمایندگان و با رای اکثریت قابل توجه نمایندگان پارلمان برای دومین‌بار به‌عنوان رئیس جمهوری این کشور در سمت خود ابقا گردید. وی هفتمین رئیس جمهوری یونان و پنجمین رئیس‌جمهوری بعد از حکومت نظامی سرهنگ‌ها (۱۹۶۷ الی ۱۹۷۴) است. وی اولین رئیس‌جمهور این کشور است که دو بار پیاپی به این سمت انتخاب شده است. پس از سقوط حکومت دیکتاتوری در یونان، برای نخستین‌بار دو حزب سیاسی و پرقدرت این کشور با رای مثبت خود مشترکاً نامبرده را به ریاست‌جمهوری این کشور برگزیدند. طبق ادعای یک روزنامه یونانی هر زمان که استفانوپولوس رئیس‌جمهور سابق یونان حقوق ماهیانه خود را دریافت می‌کرد احساس ناراحتی و نارضایتی می‌کرد و با افزایش آن مخالف بود، چرا که معتقد بود حقوق وی بسیار بالا بوده و نیازی به افزایش آن نیست. نامبرده در سخنرانی‌های خود بسیار خوب ظاهر شده و با توجه به تسلط به زبان فصیح یونانی مواضع و دیدگاه‌های خود را بیان می‌کرد. سخنرانی تاریخی و مبسوط وی در جریان سفر کلینتون رئیس‌جمهور سابق آمریکا در سفر به یونان در نوامبر سال ۱۹۹۹ که در آن وی نقش تاریخی یونان در منطقه و مبارزات مردم این کشور برای حاکمیت آزادی و دموکراسی را برشمرد با استقبال گسترده مردم این کشور روبه‌رو شد. وی دیدگاه مثبتی نسبت به کشورهای مشرق زمین و خاورمیانه دارد. وی در طول دوره ریاست‌جمهوری خود و به‌رغم بهبود نسبی روابط یونان و ترکیه، با احتیاط بیشتری از این روابط سخن می‌گفت و از ارجاع اختلافات دو کشور به دادگاه بین‌المللی لاهه حمایت می‌کرد. در طول ریاست‌جمهوری ده‌ساله وی در یونان، استفانوپولوس را «صدای یونان» دانسته‌اند و از احترام زیادی در نزد توده مردم برخوردار بود. وی برقراری صلح در جهان، مقابله با مشکلات و حل آنها را یکی از آرزوهای خود می‌دانست. وی در مهرماه سال ۱۳۷۸ شمسی در راس یک هیات عالی‌رتبه سیاسی به تهران سفر کرده بود.

همیشه رونوشت برابر اصل نیست

دکتر حسن محدثی

مقاله «محرم در نگاه جهانگردان اروپایی» نوشته آقای مصطفی خلعتبری‌لیماکی منتشر شده در روزهای چهارشنبه ۱۳۸۴/۱۱/۲۶، شماره ۶۹۸ و نیز شنبه ۱۳۸۴/۱۱/۲۹، شماره ۷۰۰ روزنامه شرق از نظر موضوع و محتوا دستبردی است آشکار و روشن به مقاله بنده که تحت عنوان «سنت‌های عاشورایی در چشم بیگانه» در شماره ۲۱-۲۰ فصلنامه نامه پژوهش در سال ۱۳۸۰ منتشر شده است. استدعا دارم این یادداشت را در صفحه تاریخ روزنامه منعکس نمایید. امیدوارم نحوه چاپ این یادداشت در روزنامه همچون مقاله مورد بحث به صورت بارز و مشهود باشد نه حاشیه‌ای. یکی از لذت‌ها و تفریحات روزانه‌ام ورق زدن روزنامه خواندنی شرق و مطالعه مطالب متنوع آن است. اما از «بد حادثه!» در هفته آخر بهمن‌ماه این لذت روزانه موقتاً با تلخکامی همراه بود. متاسفم که می‌بایست از شما به خاطر چاپ مقاله‌ای «تقلبی» شکوه نمایم. می‌دانم که در شتاب دائمی تولید روزنامه آن هم با چنین کیفیتی، وقوع اتفاقاتی از این دست کاملاً طبیعی است. یکی از اقدامات ارزشمند روزنامه شرق در این مدت، برملا ساختن کتاب‌ها و نوشته‌های تقلبی بوده است. ای کاش این کار ادامه می‌یافت و نشریات دیگر نیز به شما می‌پیوستند. به‌رغم این، چاپ مقاله «محرم در نگاه جهانگردان اروپایی» احتمالاً ناخواسته شما را نیز بی‌نصیب نگذاشته است! غیر از تشاب